

به نام خدا

پنجره ای رو به خدا

(خاطرات یک معلم عاشق)

مؤلف :

نرجس حسینی گل خلی

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - ۱۴۰۴)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir



سرشناسه: حسینی گل خیلی، نرجس، ۱۳۵۱
عنوان و نام پدیدآور: پنجره ای رو به خدا(خاطرات یک معلم عاشق)/ مولف: نرجس حسینی گل خیلی
مشخصات نشر: انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ۸۴ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۱۷-۹۷۶-۳
وضعیت فهرست نویسی: فیفا
یادداشت: کتابنامه.
موضوع: خاطرات یک معلم عاشق
رده بندی کنگره: ۹۸۳ TP
رده بندی دیویی: ۶۶۸/۵۵
شماره کتابشناسی ملی: ۸۳۷۶۱۹
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیفا

نام کتاب: پنجره ای رو به خدا(خاطرات یک معلم عاشق)

مولف: نرجس حسینی گل خیلی

ناشر: انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)

صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: الهام غفاری

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۴

چاپ: زبرجد

قیمت: ۱۲۵۰۰۰ تومان

فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان:

<https://chaponashr.ir/ketabresan>

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۱۷-۹۷۶-۳

تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵

www.chaponashr.ir



chaponashr.ir



iran-journals.com



تقدیم به:

به همه‌ی بچه‌هایی که یک روز

با دست‌های کوچکشان دستم را گرفتند و گفتند:

(خانم، با شما تا آخر دنیا می‌آییم.)

و به خدایی که پنجره‌ی کلاس را

به حیاط خودش باز کرد.

سپاسگزاری

از خانواده‌ام که همیشه پشت سرم بودند،

از همکارانم که در سخت‌ترین روزها دستم را گرفتند،

از خانواده‌های که در روزهای سخت کرونا معلم شدن ،

از همه‌ی بچه‌های عزیزم که به من یاد دادند معلم بودن یعنی عاشق بودن.

فهرست

مقدمه.....	۹
فصل اول.....	۱۱
(یک سالی که مدرسه را از پشت پنجره نگاه کردم).....	۱۱
فصل دوم.....	۱۵
(خوشمزه ترین نان کم نمک زندگیم).....	۱۵
فصل سوم.....	۱۹
(روزی که میزم از زمین بلند شد).....	۱۹
فصل چهارم.....	۲۳
(روپوش زرشکی که فقط یک روز پادشاهی کرد).....	۲۳
فصل پنجم.....	۲۷
(چراغ علاالدین و آزمایش علوم).....	۲۷
فصل ششم.....	۳۱
(نمره ۱۹ و غرور بچه گانه).....	۳۱
فصل هفتم.....	۳۵
(داداشی که هنوز منتظریم برگردد).....	۳۵
فصل هشتم.....	۳۹
(من ترس را شکست دادم).....	۳۹
فصل نهم.....	۴۳
(تخته سیاه و حسادت).....	۴۳
فصل دهم.....	۴۷

۴۷.....	(قالی قهوه‌ای که قرار بود قرمز باشد)
۵۱.....	فصل یازدهم
۵۱.....	(وقتی پرستار شدم، ولی فقط توی رویاهام)
۵۵.....	فصل دوازدهم
۵۵.....	(زیر زمین مسجد، کلاس عشق)
۵۹.....	فصل سیزدهم
۵۹.....	(دختری که همه گفتند (نمی‌تونی)... ولی تونست)
۶۳.....	فصل چهاردهم
۶۳.....	(دو تا پیراهن سفید و دو تا قلب شاد)
۶۵.....	فصل پانزدهم
۶۵.....	(خجالت یک قضاوت اشتباه)
۶۹.....	فصل شانزدهم
۶۹.....	وقتی معلم شدی بال فرشته‌ها
۷۳.....	فصل هفدهم
۷۳.....	وقتی کوچه‌مون شد حیاط مدرسه
۷۷.....	فصل هجدهم
۷۷.....	(حیاط هنوز منتظر بود)

مقدمه

به نامِ خدایی که پنجره‌ی کلاسَم را به حیاطِ خودش باز کرد
وقتی تصمیم گرفتم این کتاب را بنویسم، فکر می‌کردم فقط دارم چند تا خاطره‌ی کهنه
را از کشوی میزم بیرون می‌کشم.

ولی وقتی قلم را برداشتم، فهمیدم این‌ها خاطره نیستند؛
این‌ها نفس‌های منند،

این‌ها ضربان‌های قلبِ بچه‌هایی‌اند که سال‌ها پیش دستِ کوچولویشان را در دستم
گذاشتند و گفتند: (خانم، با شما تا آخر دنیا می‌آییم).

این کتاب را برای آدم بزرگ‌هایی نوشتم که هنوز یادشان هست روز اول مدرسه چه بویی
می‌داد،

برای بچه‌هایی که امروز پشت نیمکت نشسته‌اند و نمی‌دانند معلم‌شان شب‌ها تا صبح
برایشان بیدار می‌ماند،

و برای هر معلمی که گاهی خسته روی میز می‌نشیند و با خودش می‌گوید: (نمی‌دانم
کسی می‌بیند یا نه...)

بله، می‌بینیم. ما می‌بینیم که تو بالِ فرشته‌ای، حتی وقتی خودت خسته‌ای.

این صفحه‌ها پر از بوی گچِ تازه، صدای زنگِ تفریح، خنده‌ی زیر ماسک، گریه‌ی پشت
تلفن، و شاخه‌گل‌های وحشیِ کوچکی است.

پر از روزهایی که دنیا تعطیل شد، ولی کلاسِ ما هیچ‌وقت تعطیل نشد.

پر از شب‌هایی است که یخچالِ خانه‌ام تخته‌سیاه شد و گوشی‌ام نفسِ آخرش را کشید،
ولی من هنوز داشتم وویس می‌فرستادم: (عزیزای من، فردا صفحه‌ی ۴۲ را بخوانید...
دوستتون دارم.)

این کتاب را با اشک نوشتم، با لبخند نوشتم، با دست‌هایی که گاهی از خستگی می‌لرزید،
و با قلبی که هر بار اسمِ یکی از بچه‌ها را می‌شنود، هنوز مثل روز اول می‌زند.

اگر تا آخر این صفحه‌ها با من بیایید، قول می‌دهم یک چیز را به شما نشان بدهم:
اینکه عشق، از هر قانونی قوی‌تر است،

از هر ویروسی مقاوم‌تر است،
و از هر فاصله‌ای نزدیک‌تر.

خداوند درِ یک کلاس را به رویم باز کرد و گفت: (برو داخل، این‌ها امانتِ منند).
من فقط رفتم داخل... و آن‌ها با تمام وجودشان مرا امانت‌دارِ خودشان کردند.
حالا پنجره هنوز باز است.

باد که می‌آید، بوی عطرِ بچه‌ها را می‌آورد،
بوی مدادتراش و دفترِ فانتزی و اشکِ شادی.
بیایید با هم به حیاطِ خدا سرک بکشیم...
هنوز زنگِ تفریح تمام نشده.

با تمامِ عشقِ یک معلم که تا ابد شاگردِ شاگردانش ماند
نویسنده‌ی این قلبِ باز

فصل اول

(یک سالی که مدرسه را از پشت پنجره نگاه کردم)

متولد آبان ماه هستم، یعنی وقتی مهر رسید فقط شش سال و ده ماه داشتم.

نمی دانم چرا موقع ثبت نام به این موضوع توجه نکرده بودند و من را به عنوان کلاس اولی قبول کرده بودند؛ فقط دو ماه کم داشتم.

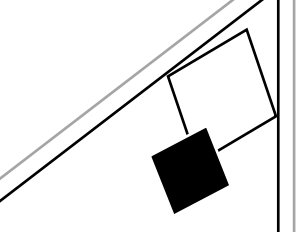
عاشق مدرسه بودم. صبح ها خودم زودتر از همه بیدار می شدم، کیف گل گلی ام را می انداختم روی شانهم و دست تو دست داداشم (که دو سال از من بزرگ تر بود) با ذوق و شوق راه می افتادیم سمت مدرسه.

دو سه ماه مثل برق گذشت و من حسابی به مدرسه و دوستانم عادت کرده بودم و شده بودم دانش آموز تمام عیار.

تا اینکه مدیر مدرسه مان عوض شد. یک روز خانم مدیر جدید (کسی که تپل بود و صدای کلفتی داشت) جایش آمد.

پرونده ها را بررسی کرد و قانون را آورد وسط:

(کلاس اولی تا هفت سال کامل نشود، ثبت نام غیرقانونی است.)



اسم من و چند تا بچه‌ی دیگر را خط کشید و ما را صدا کردند دفتر.

گفتند: (از فردا دیگر به مدرسه نیایید. هنوز سن تون برای مدرسه کم است، ولی سال بعد هیچ مشکلی نیست.)

یعنی نه دو ماه، نه سه ماه... یک سال کامل باید صبر می کردم.

همون لحظه انگار آسمان افتاد روی سرم.

کیفم را دادند دستم و گفتند تا زنگ نخورده صبر کنم، بعد می توانم همراه داداشم بروم خانه.

ولی من از همان لحظه شروع کردم به گریه کردن تا خانه، و توی دلم به خانم مدیر تپله فحش می دادم.

آن یک سال، طولانی ترین سالِ عمرم بود.

هر صبح بچه های روستا با کیف و دفتر از جلوی خانه مان رد می شدند. من می رفتم پشت پنجره ای چوبی، شیشه را با نفس گرم می کردم، با انگشتم قلب می کشیدم و نگاه شان می کردم تا دور می شدند.

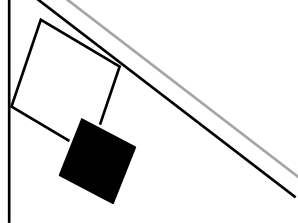
بعضی روزها مامان می دید اشکم راه افتاده، می آمد بغلم می کرد و می گفت:

(گریه نکن نرگس من... سال دیگه این موقع تو از همه شان جلوتری.)

بابا هم شبها که از سر کار می آمد می نشست کنارم و می گفت:

(مدرسه که فرار نمی کنه دخترم... تو فقط یه سال زودتر از قانون رسیده بودی. قانونم

گاهی عقب می مونه.)



(یک سالی که مدرسه را از پشت پنجره نگاه کردم)

من فقط سرم را تکیه می‌دادم و توی دلم روزها را می‌شمردم.

آخرین روز تابستان سال بعد، بالاخره هشت سال کامل شد.

صبحش بابا دستم را گرفت، مامان از پشت سرمان نگاه می‌کرد و اشک توی چشمش بود (از خوشحالی).

وقتی رسیدیم دم مدرسه، همان خانم مدیر با همان صدای کلفت جلوی در ایستاده بود.

یه لحظه ترسیدم، ولی این بار کیفم را محکم گرفتم و مستقیم رفتم جلو.

او هم لبخند زد و گفت:

(خوش آمدی نرگس جان... دیگه قانونی شدی!)

من دیگر گریه نکردم.

فقط دویدم توی حیاط و رفتم سر صفِ کلاسِ اولی‌ها،

این بار با یک سال صبرِ اضافی توی جیبم و یه قلبِ خیلی خیلی بزرگ‌تر.

و از اون روز به بعد، هر وقت کسی بهم گفت (چرا انقدر صبور شدی؟)

توی دلم خندیدم و گفتم:

(چون یک سال تمام، مدرسه را از پشت پنجره نگاه کردم...)

تا یاد بگیرم بعضی چیزهای خوب، ارزش یک سال انتظار را دارند.)

فصل دوم

(خوشمزه ترین نان کم نمک زندگی)

هفت، هشت سالم بود که تصمیم گرفتم (کدبانوی خانه) بشوم.

مامان رفته بود شهر، من و مریم تنها مانده بودیم با حیاط بزرگ، سماور نفتی و یک لگن مسی که از خودم هم بزرگ تر بود.

به ذهنم رسید نان تنوری بپزم، درست مثل مامان.

لگن را کشان کشان آوردم کنار کیسه‌ی آرد و تقریباً همان اندازه‌ای که مامان خمیر درست می‌کرد، آرد الک کردم توش.

بعد قابلمه‌ی بزرگ آب جوش آوردم و خمیرمایه و نمک و روغن را هم یک‌دفعه ریختم روی آرد.

در یک چشم به هم زدن، به جای خمیر، یک دریاچه‌ی سفید و داغ و چسبناک درست شد.

دست‌هایم رفت داخل، دیگر بیرون نیامد. مریم هم آمد کمک، او هم اسیر شد.

دوتایی نشستیم کنار لگن خمیر، زدیم زیر گریه؛ گریه‌ای که از ته دل بود، با خمیر تا آرنج و اشک تا چانه.